



من نمی توانم بالا و پایین نایه را  
تشخیص بدهم!

ما هر کدام توانایی های خاص  
خودمان را داریم.



«و مادر بزرگ عزیزم که مطمئنم این نایه را برایت می خواند...  
تو واقعا گی می خواهی خواندن یاد بگیری؟؟»

نمی دانم!  
تقصیر من نیست  
که نمی توانم  
بخوانم!



«خواهر دلبندم...»

آن جانوشته است!



با تمام آن چیزهایی که مجبور شده ام برشتان را کشف کنم،  
حتی در هم و برهم ترین دست خط ها را هم می توانم بخوانم!  
فقط نتوانسته ام بفرم پرند ه ها چه می گویند!

خوب!  
خوب!  
ها ها! ایا برای من  
سخت نیست!



«چقدر دلم می خواست می توانستم با تو در جنگل  
قدم بزنم و با حیوانات بازی کنم! یادت باشد سلام من  
را به سنجاب ها برسانی. از طرف من یک فندق به  
آنها بده؟»

حتها.  
چشم.



شوخی کردم!  
هه هه!

مادر بزرگ مگه  
آشپزی است!



«خیلی وقت از زمانی که آخرین بار برایتان نایه  
نوشتیم می گذرد می دانم. ایا می دانید که چه وضعی  
دارم. سر به هوا! حتی یک دقیقه هم برای خودم وقت  
ندارم! گاهی اوقات به تو حسودی لم می شود که آن  
چاکلر مادر بزرگ هستی. هنوز هم دلم در حال پخت و  
پز است؟»

نه! مادر بزرگ دیگر  
آن طوری نیست!



«اجازه بده کسی از زندگی لم برایت بگویم.  
آیا ده ای؟ یک داستان کلیل است...»

...یر از ماجراجویی!»